

گاهی به من نگاه کن

نجمه علیاری

تهران - ۱۳۹۵

سرشناسه	: علی یاری، نجمه
عنوان و پدیدآور	: گاهی به من نگاه کن / نجمه علی یاری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 052 - 5
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	:

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

گاهی به من نگاه کن

نجمه علیاری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 052 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«فصل اول»

هوای باشگاه دم کرده و سنگین بود و صورتم پر از دانه‌های درشت عرق شده بود. کلافه با گوشه آستینم پیشانیم را پاک کردم و سرویس بلندی به زمین حریف فرستادم. در همین حین خانم توانا یکی از مسئولان باشگاه صدایم کرد و گفت:

– سایه بدو تلفن باهات کار داره.

متعجب از اینکه چه کسی شماره تلفن این‌جا را داشته، از بچه‌ها عذرخواهی کردم و به سمت دفتر دویدم. خانم محبی با محبت تلفن را نشانم داد و در جواب نگاه پرسشگرم با لبخند گفت:

– برادرته.

با این حرف بود که تازه دوزاریم افتاد، تبسمی کردم و با تشکرگوشی را گرفتم.

– الو؟

– سلام، کجایی تو دختر؟

– سلام، شماره این‌جا رو چه جوری پیدا کردی؟!

– ما اینیم دیگه، مجبور شدم، هر چی به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی، مجبور شدم بزنم باشگاه.

– آره تمرین داریم، چند روز دیگه با بچه‌های دانشکده هنر و معماری مسابقه داریم.

– ای بابا! سایه ول کن تمرین رو، آرش زنگ زد گفت شب خونه یکی از بچه‌ها مهمونیه و ازمون خواست که باهاشون بریم. تو هم میای دیگه مگه نه؟

– فکر نکنم حمید، امروز تا بعد از ظهر اینجا علافم، بعد از اونم دیگه فکر نکنم نایی برام باقی بمونه.

– اذیت نکن دیگه، بدون تو که خوش نمی‌گذره.

– می‌گی چی کار کنم؟

– همین الان یه بهونه بیار و خودت رو خلاص کن و بپر بیرون، سخته؟

با این حرف حمید جرقه‌ای شیطانی در مغزم زده شد. نگاهی زیرزیرکی به خانم محبی که مشغول نوشتن بود انداختم و کمی نگرانی چاشنی صدای نسبتاً بلندم کردم و گفتم:

– مامان؟ دوباره؟ کدوم بیمارستان؟ آخه چش شد یهو؟

حمید فقط می‌خندید و من فیلم بازی می‌کردم و در نهایت قول دادم که خودم را می‌رسانم. تلفنم که تمام شد خانم محبی با دلسوزی گفت:

– چی شده دخترم؟ برای مادرت اتفاقی افتاده؟

– راستش حالش زیاد خوب نیست، اینه که باید برم، البته اگر استاد

بذاره.

– حتما عزیزم، من خودم به استادتون می‌گم چی شده، برو نگران

نباش، زودتر برو.

در حالی که از ساده‌دلی خانم محبی خنده‌ام گرفته بود، نگاهی قدرشناسانه کردم و با تشکر به رختکن رفتم. لباس عوض کردم و از ورزشگاه بیرون زدم.

به خانه که رسیدم مادر طبق معمول سردرد داشت و خوابیده بود. بابا هم به مغازه رفته بود. خیلی گرسنه بودم، برای همین اول کمی از غذای مانده‌ی دیشب را داغ کردم و خوردم، بعد سریع دوش گرفتم و برای مهمانی شب آماده شدم. قبل از رفتن سری به مادر زدم، پرده‌های ضخیم اتاقش را کپک کرده و در تاریکی دراز کشیده بود. دلم نمی‌آمد بیدارش

کنم، با این حال صدایش کردم و گفتم:

– مامان! چیزی نمی‌خوای؟ گرسنه‌ات نیست؟

مادر بدون اینکه کوچک‌ترین نگاهی به من بیندازد با بی‌حالی گفت:

– نه، فقط برو بیرون می‌خوام استراحت کنم.

از این همه توجه دلم گرفت، نه پرسید کی آمدم و نه حتی پرسید با این سر و وضع کجا می‌خواهم بروم؛ غمی که از تاریکی اتاق به دلم نشسته بود با این کم محلی تبدیل به بغض شد و برگلویم چسبید. از اتاق خارج شدم. روی کاناپه‌ی پذیرایی نشستم و صورتم را میان دست‌هایم پنهان کردم و تمام سعیم را کردم تا جلوی گریه‌ام را بگیرم. رسیدن حمید در همین لحظه کمک بسیار به موقعی بود. با عجله پالتو و بوتم را پوشیدم و رفتم بیرون. حمید داخل ماشین منتظرم بود، در جلو را باز کردم و سوار شدم و راه افتادیم. حمید که متوجه گرفتگی و ناراحتی چهره‌ام شده بود گفت:

– چته تو چرا این قدر بغ کردی؟

– چیزی نیست یه کم دلم گرفته.

– بی خیال، الان می‌برمت یه جا که دلت واشه!

مهمانی در یکی از باغ‌های کرج بود. آدرس دقیقی نداشتیم، چون میزبان یکی از دوستان آرش بود که از طریق او ما هم دعوت شده بودیم. با آرش و روشنگ نزدیک یکی از خروجی‌های اتوبان قرار گذاشته بودیم. سر ساعت بچه‌ها منتظرمان بودند. بعد از سلام و احوال‌پرسی دنبال‌شان راه افتادیم. باغ، در یکی از خیابان‌های پرت حومه کرج بود. با دیدن مهمان‌هایی که در حال داخل شدن بودند و نوع موزیکی که در حال پخش بود متوجه علت انتخاب چنین باغی در آن مکان شدم. روشنگ که حواسش به من بود به محض اینکه حمید و آرش برای پارک کردن

ماشین‌ها به پارکینگ رفتند، خودش را به من رساند و گفت:

– می‌بینی کلاس رو؟ کامیار از بچه مایه‌دارای اساسیه، نمی‌خوام گناهِش رو بشورم، ولی آرش می‌گه یه نمونه هم عمل داره. باید قیافه‌اش رو ببینی.

روشنک تعجب مرا که دید لبخندی زد و در دفاع از خودش گفت:

– من بی‌تقصیرم، آرش می‌گه، در ضمن یه خبر دست اول دیگه اینه که طرف عاشق و شیفته دختر خالسه؛ اسمش ترلان، از اون دماغ سربالاهای افاده‌ای، نه قیافه داره نه چیزی، کلی هم برای این کامیار بدبخت ناز می‌کنه و طاقچه بالا می‌ذاره.

– جداً؟ پس دیدن داره.

– این جا نیست که، سوئد داره درس می‌خونه ارواح عمه‌اش.

– حالا تو چرا با این بدبخت این قدر لجی؟

– برای اینکه باورم نمی‌شه این دختره درس خون باشه، همین الانش حتم دارم پسرای سوئدی از دستش آرامش نداشته باشن، این قدر که ول و آویزونه.

داشتم به حرف‌های روشنک می‌خندیدم که حمید و آرش سر رسیدند. با هم به داخل باغ رفتیم. آرش با دیدن دختران با آن سر و وضع سوت بلندی کشید و رو به حمید گفت:

– جون حمید یه نگاه به تابلوی سر در بنداز ببین اشتباهی کارخونه‌ی رانی نیومدیم.

با این حرف قهقهه‌ی جفت‌شان به هوا بلند شد. روشنک ویشگونی از بازوی آرش گرفت و گفت:

– آگه دوست داری زنده بمونی امشب حواست به چشات باشه که کج

نچرخه. فهمیدی؟

آرش که از حساسیت روشنک روی خودش لذت می‌برد، در همان حالت قهقهه گفت:

– هر چند دست خودم نیست، اما آگه تونستم چشم.

و دوباره خندید. با رسیدن به در ورودی سالن مردی لاغر اندام با صورتی استخوانی و بینی عمل کرده به استقبال مان آمد. اول با حمید و آرش دست داد و خوش آمد گفت، بعد دستش را به سمت ما دراز کرد، روشنک پیشقدم شد، ولی من با اکراه با او دست دادم. اصلاً از حالت چشمانش خوشم نمی‌آمد. مردک دستم را گرفته بود و رها نمی‌کرد و با آن لبخند زشتش به صورتم خیره شده بود. بعد از اینکه یک ساعت دستم را در هوا تاب داد رو به روشنک کرد و با لبخند گفت:

– روشنک خانم چطور ما زودتر با این دوست زیباتون آشنا نشده بودیم؟

با این حرف دستانم را به زور از حصار دستش بیرون کشیدم و متوجه حمید شدم که رگ‌های گردنش متورم شده و صورتش برافروخته بود. آرش که مثل من حواسش به حمید بود با خنده و شوخی رو به کامیار گفت:

– کامیار جان بذار دوست عزیزم حمید و نامزدش سایه رو بهت معرفی کنم.

کاملاً مشخص بود که آرش عمداً مرا نامزد حمید معرفی کرد تا حال کامیار را بگیرد و یک چیزهایی را سربسته به او حالی کند و ظاهراً هم موفق بود و این به خوبی از نفس آسوده‌ای که حمید کشید و قیافه دمغ کامیار مشخص شد، ولی با این حال خودش را نباخت و با خوشرویی به ما خوش آمد گفت و ما را به سمت میزی هدایت کرد. همین که نشستیم حمید کراواتش را شل کرد و عصبانی گفت:

– آرش این عوضی کیه باهاش رفیق شدی؟

– رفیق کدومه؟ پدرش با بابا همکاره، همین. تو هم زیاد خودتو ناراحت نکن، دیدی که چه جور زدم تو پرش.

در همین لحظه کامیار پیشخدمتی را با سینی پر از شربت‌های مختلف سر میز ما فرستاد. در بین شربت‌هایی که معلوم بود چیست من و روشنگ آب پرتقال را ترجیح دادیم، ولی حمید و آرش انتخاب‌شان هیچ شباهتی به ما نداشت. روشنگ جرعه‌ای از شربتش را سر کشید و رو به من گفت: – دیدی بهت گفتم چقد چندشه، بدبخت دختره حق داره که از دستش فرار کنه.

با این حرف ناخودآگاه نگاهم به سمت کامیار چرخید که در حین صحبت با یک دختر هنوز نگاهش به سمت ما بود و لبخندی چندش‌آور روی لب داشت. چشمان سرخ و اندام لاغرش مرا یاد حرف روشنگ انداخت که ادعا می‌کرد معتاد است، کسی چه می‌دانست شاید واقعاً بود؛ لااقل شواهد که این‌طور نشان می‌داد. چند دقیقه بعد تقریباً سالن پر شد و رقص و پایکوبی به راه افتاد. به خیال خودشان می‌رقصیدند. اکثرشان حالت طبیعی نداشتند. از آن همه بی‌حیایی عقم می‌گرفت. سرم درد گرفته بود و از بوی دود سیگار داشتم خفه می‌شدم، برای همین رو به روشنگ کردم و گفتم:

– حالم داره بهم می‌خوره میای بریم بیرون؟

– آره، بریم.

آرش و حمید بیشتر از اینکه حواس‌شان به ما باشد مشغول تماشای آن نمایش مسخره بودند و متوجه بیرون رفتن مان نشدند. کمی که در باغ قدم زدیم، روشنگ این پا و آن پا کرد و گفت:

– به نظرت دستشویی کجاست؟

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن چراغ‌های روشن انتهای باغ به آنجا اشاره کردم. روشنگ که دیگر طاقتش تمام شده بود با عجله به سمت چراغ‌ها دوید، من هم در همان نزدیکی روی نیمکتی نشستم و منتظرش ماندم. هوا سوز عجیبی داشت، آسمان قرمز بود و انگاری برفی در راه بود. یقه پالتویم را بالا کشیدم و در خودم مچاله شدم. با اینکه خیلی سرد بود، ولی هوای بیرون را به داخل تالار ترجیح می‌دادم. هنوز چیزی از رفتن روشنگ نگذشته بود که حضور سایه‌ای را کنارم حس کردم، با دلهره به عقب برگشتم و با دیدن قیافه‌ی کامیار که با لبخند زشتش به صورتم خیره شده بود ترس به قلبم چنگ زد. خودم را جمع و جور کردم و از او فاصله گرفتم، اما او با وقاحت خودش را به سمتم کشید و گفت:

– من تو زندگیم دخترای زیادی دیدم، اما هیچ‌کدوم به زیبایی تو نبودن. از سر شب تا حالا همش دارم دنبال فرصت می‌گردم که باهات صحبت کنم، بینم تو واقعاً نامزد حمیدی؟

در جوابش با یک عذرخواهی کوتاه از جایم بلند شدم و خواستم به سمت سالن بروم که با یک حرکت سریع جلویم را گرفت و گفت: – از من فرار نکن آهوی گریز پا، یه کم با من مهربون‌تر باشی بد نمی‌شه‌ها...

و قاه قاه خندید. بوی مشمئزکننده‌ی دهانش و نگاه حریصانه‌اش مجبورم کرد که سیلی محکمی زیر گوشش بزنم. کامیار که توقع هر عکس‌العملی جز این را داشت مات و مبهوت به صورتم خیره شد، ولی خودش را از تک و تا نینداخت و در حالی که دستش روی صورتش بود، گفت:

– نامهربونیت هم قشنگه.

پرید بغلم کند که بی‌اختیار با مشت زیر فکش خواباندم، دهانش پر از